پیغام عشق

قسمت هزار و صد و پنجاه و یکم

خانم فاطمه

خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۴۹ گنج حضور، بخش دوم(۲)

هزار ابر عنایت بر آسمانِ رضاست
اگر ببارم، از آن ابر بر سرت بارم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳

هزاران ابرِ لطف و توجهِ ایزدی در آسمان رضا یعنی فضای گشوده‌شده‌ای که دراثر شُکر و رضایت در مرکز انسان ایجاد می‌شود، وجود دارد. بنابراین اگر تو با پذیرش اتفاق این لحظه و حسِ رضایت، فضای درونت را باز کنی، شرایط مهیا شده و من نیز از آن ابر لطف ایزدی بارانِ رحمت و کرم را بر سرت می‌بارم و عنایت و جذبه‌ام شامل حالت می‌شود.

جُز توکّل جز که تسلیمِ تمام
در غم و راحت همه مکَرست و دام
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ٤٦٨

در همه وضعیت‌ها چه در هنگام هجوم درد و اندوه و چه در هنگام آرامش، هرگونه اقدامی جز تسلیم، فضاگشایی کامل و متکی شدن به خردِ فضای گشوده‌شده، حیله و مکر من‌ذهنی به حساب می‌آید.

جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟
در کفِ شیرِ نرِ خون‌خواره‌ای
-مولویَ، مثنویَ، دفتر ششم، بیت ٥٧٧

انسان در مقابلِ خداوند که همچون شیرِ نرِ خون‌خواره از طریق قضا و کن‌فکان همانیدگی‌های انسان را شکار می‌کند تا با عدم کردن مرکزش او را به بی‌نهایت و ابدیت خودش زنده کند، چه چاره‌ای جز فضاگشایی و رضایت درونی دارد؟

من عِجب دارم ز جُویایِ صفا
کو رَمَد در وقتِ صیقل از جَفا
-مولوی، مثنویِ، دفتر سوم، بیت ۴۰۰۸

در این‌جا مولانا می‌گوید تعجب من از کسانی است که به دنبال نابی و صافی قلب هستند و می‌خواهند هشیاری خالص ایزدی را به‌دست آورده و به هشیاری نظر زنده شوند، اما همین‌که می‌خواهد مرکزشان از طریقِ بی‌مرادی صاف شود از کمترین درد هشیارانه و ناملایمات فرار می‌کنند.

عشق چون دعوی، جَفا دیدن گواه
چون گواهت نیست، شد دعوی تباه
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۰۹

عشق، یعنی یکی شدن مجدد با خداوند، مانند ادعاست و جفا دیدن و تحمل درد هشیارانه در راه عشق مانند گواه و شاهد است. بنابراین اگر تحمل درد هشیارانه را نداری، پس ادعای عشق تو دروغ و تباه است.

چون گواهت خواهد این قاضی، مَرَنج
بوسه دِه بر مار، تا یابی تو گنج
-مولویَ، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۱۰

هرگاه قاضی که خداوند است از تو گواه و شاهد برای ادعای عاشقی‌ات بخواهد، نباید رنجیده‌خاطر شوی. یعنی اگر خداوند از تو بخواهد که در راه زنده شدن به او با تحمل درد هشیارانه همانیدگی‌ها را از مرکزت پاک کنی نباید بی‌تابی کنی، بلکه باید مار را ببوسی، یعنی با درد هشیارانه انداختن همانیدگی‌ها مواجه شوی تا به گنج هشیاری حضور دست یابی.

رَهَد ز خویش وِ ز پیشِ و زِ جانِ مرگ‌اندیش
رهَد زِ خوف و رجا و رهد ز باد و ز بود
-مِولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۰
-رهیدن: رهاشدن، خلاص شدن
-مرگ‌اندیش: آن‌که پیوسته در اندیشه مردن باشد. مجازاً من‌ذهنی که با اندیشیدن و عمل به آن خویش را تباه می‌سازد.
-خِوف: ترس
-رَجا: امید
-باد و بود: منِ‌ذهنی و آثارِ آن، بود و نبود

وقتی مرکز انسان با تحمل درد هشیارانه عدم می‌شود، او به‌عنوان هشیاری خالص از خویشِ من‌ذهنی، از زمان روان‌شناختیِ گذشته و آینده و از مرگ و نابودی رها می‌شود. این هشیاری خالص که از جسم‌ها، از تغییرات و ازبین‌رفتن‌ها آزاد شده، دیگر امید به‌دست آوردن و ترس از دست دادنِ چیزهایی را که ذهن نشان می‌دهد، ندارد. و همچنین از خشم، غرور، رنجش، حسادت و هرچه که من‌ذهنی و آثارش در بیرون به‌وجود می‌آورد، می‌رهد.

هر آن کسی که تو از نوشِ او بنوشیدی
ز بعدِ نوش، کند نیشِ اوت فَصّادی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۹۹
-فَصّادی: رگ‌زنی، حجامت‌گری

اگر کسی یا چیزی به مرکزت آمد و تو از هرچیزی که او به تو داده و برایت مانند عسل است نوشیدی و با آن همانیده شدی، بدان که بعد از چنین نوشیدنی، نیش او برایت درد ایجاد خواهد کرد. [بنابراین ما در این جهان نباید با هیچ‌چیزی علی‌الخصوص تصویر ذهنی یک آدم همانیده شده و از عسل همانیدگی بخوریم. چراکه نوش و نیش در من‌ذهنی دویی بوده و هر خوشی که برحسب همانیدگی به ما دست می‌دهد حتماً عکس آن را یعنی نیشش را هم خواهیم چشید. و فقط آن شادی‌هایی که از طریقِ فضای حضور به ما می‌رسند اصیل بوده و عکس ندارد.]

پیش از تو خامانِ دگر، در جوشِ این دیگِ جهان
بس برطپیدَند و نَشد، درمان نبودِ الاّ رضا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شمارَه ۲۰
-دیگِ جهان: جهان به دیگ تشبیه شده، درون ذهن همانیده

قبل از تو افراد خامْطبعِ زیادی به دیگ جهان، به دیگ ذهن درآمدند و در برابر اتفاقاتی که هر لحظه قضای الهی پیش می‌آورْد تا مرکزشَان را از همانیدگی‌ها خالی سازد، به‌جای فضاگشایی، برحسب من‌ذهنی واکنش نشان داده و خشمگین می‌شدند و همانیدگی‌های جدید را جایگزین همانیدگی‌های قبلی می‌کردند، درنتیجه آن‌ها راه رهایی را نیافته و به هیچ‌جا نرسیدند، چراکه برای انسان غیر از «رضا» یعنی راضی شدن به قضای الهی هیچ چاره دیگری نیست.

کی دهد زندانیی در اقتناص
مردِ زندانیِّ دیگر را خَلَاص؟
-مولَوی، مثَنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۳
-اِقتِناص: شکار کردن، شکار، در این‌جا به‌معنی اسیر و گرفتار.

[مولانا با اشاره به داستان یوسف می‌گوید:] کسی که من‌ذهنی داشته و در زندان ذهن اسیر و گرفتارِ همانیدگی‌هاست چگونه می‌تواند شخص دیگر را از این زندان آزاد کند؟

اهل دنیا جملگان زندانی‌اند
انتظَارِ مرگ دارِ فانی‌اند
-مولوی، مثَنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۴

کسانی که با چیزهای این جهانی همانیده هستند، جملگی زندانی ذهن بوده و در این سرای فانی و گذرا در انتظار مرگ نشسته‌اند تا از این زندان رها شوند.

جِز مگر نادر یکی فردانی‌ای
تَن به زندان، جانِ او کیوانی‌ای
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۵
-فردان: یگانه، یکتا
-کیوان: از سیاره‌های منظومه شمسی، زُحَل، کیوانی یعنی انسان زنده به حضور عمیق

مگر اشخاص نادر و منحصربه‌فردی مثل مولانا که فضای درون او بی‌نهایت باز شده و با این‌که جسمش در زندان این دنیاست ولی جان او به حضورِ عمیق، خداوند، زنده شده‌است.

پس جزایِ آنکه دید او را مُعین
مانْد یوسفَ حبس در بِضْعِ سِنین
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۶
-مُعینِ: یار، یاری‌کننده
-بِضْعِ سِنین: چند سال

یوسف به جزای این‌که آن یار زندانی را که از زندان آزاد می‌شد به‌جای خداوند یاور خود دید، چند سال بیشتر در زندان ماند. [بنابراین اگر ما هم برای رهیدن از زندان ذهن از چیزی غیر از فضای گشوده‌شده، خداوند، یاری بخواهیم در زندان ذهن خواهیم ماند.]

قرآنِ کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ٤٢
-«وَقَالَ لِلَّذِی ظَنَّ أَنَّهُ نَاجٍ مِنْهُمَا اذْکُرْنِی عِنْدَ رَبِّکَ فَأَنْسَاهُ الشَّیْطَانُ ذِکْرَ رَبِّهِ فَلَبِثَ فِی السِّجْنِ بِضْعَ سِنِینَ.»

«و (یوسف) به یکی از آن دو که می‌دانست رها می‌شود، گفت: مرا نزد مولای خود یاد کن. اما شیطان از خاطرش زدود که پیش مولایش از او یاد کند، و چند سال در زندان بماند.»

یادِ یوسف، دیو از عقلش ستُرد
وز دلش، دیو آن سخن از یَاد بُرد
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ٣٤٠٧

شیطان یاد یوسف را از خاطر آن یار زندانی بزدود و سفارش یوسف را از دلش محو کرد. به‌طوری که او قول و قرارهای خَود را با یوسف به‌کلی از یاد بُرد.

زین گنه کآمد از آنِ نیکوخصال
ماند در زندان ز داور چند سال
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۸

به‌خاطرِ این گناهی که از یوسف خوش‌خُلق سَرزد، یعنی درحالی‌که از جنس زندگی بود و می‌توانست با فضاگشایی از خود خداوند کمکَ بخواهد ولیِ از یک شخصی که در من‌ذهنی‌اَش اسیر بود کمک خواست، به تقدیر خداوند چند سال بیشتر در زندان به سر برد.

که چه تقصیر آمد از خورشیدِ داد؟
تا تو چون خُفّاش اُفتی در سَواد
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۹
-دادِ: عدالت، منظور از خورشیدِ داد شمسِ عدالتِ الهی است.
-سَواد: سیاهی

[خداوند خطاب به یوسف که خطاب به ما هم هست می‌گوید:] تا کنون از خورشید عدل و انصاف، خداوند، چه تقصیری به ظهور آمده که تو مانند خفّاش به تاریکی ذهن پناه ببری؟ یعنی چه شده که تو به‌جای فضاگشایی و کمک گرفتن از زندگی، فضا را بسته و به‌عنوان من‌ذهنی از یک من‌ذهنی دیگر کمک می‌خواهی؟

هین چه تقصیر آمد از بَحر و سَحاب
تا تو یاری خواهی از ریگ و سَراب
-مِولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳٤۱۰
-بَحر: دریا
-سَحاب: ابر
-سَراب: زمین صاف و هموار که دراثرِ گرمای زیاد، از فاصله دور به‌نظر آب می‌نماید.

آخر از دریای یکتایی و اَبر رحمتِ زندگی چه تقصیری سَرزده که تو از ریگ و سراب که نماد همانیدگی‌هاست کمک می‌خواهی؟

عام اگر خُفّاش‌طبع‌اند و مَجاز
یوسفا، داری تو آخر چشمِ باز
-مِولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۱
-مَجاز: باطل‌گرا، غیرواقع

[خطاب زندگیِ به کسانی که مرکز عدم را تجربه کرده‌اند:] اگر مردم عادی که طبعِ خفّاش دارند و در توهم من‌ذهنی به سر می‌برند، از روشنایی حضور به تاریکی ذهن و از این لحظه به زمان مجازی گذشته و آینده می‌گریزند، آخر تو که یوسفیّت و چشم هشیاری حضور را تجربه کرده‌ای، چرا از جمع تقلید می‌کنی؟

گر خُفاشی رفت در کور و کبود
بازِ سلطان‌دیده را باری چه بود؟
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت۳٤۱۲
-کور و کبود: در این‌جا به‌معنی زشت و ناقص، گول و نادان، من‌ذهنی
-باز: نوعی پرندهٔ شکاری که در قدیم آن را برای شکار کردن جانوران تربیت می‌کردند.

اگر انسانی که همچون خفاش فقط در تاریکی ذهن بوده، بینشِ من‌ذهنی را در پیش بگیرد و به پستی برَوَد تعجبی ندارد. اما تو که بازِ سلطان‌دیده هستی و فضای گشوده‌شَده را تجربه کردی چرا از جهان زندگی می‌خواهی و به همانیدگی‌ها می‌گرایی؟

پسِ ادب کردَش بدین جُرم اوستاد
که مساز از چوبِ پوسیده عِماد
-مولوی، مثنوی، دفترِ ششمَ، بیت۳٤۱۳
-عِماد: ستون، تکیه‌گاه

استاد ازل یعنی خداوند، یوسف را به جرمِ کمک خواستن از یار زندانی‌اش به‌جای خداوند، با چند سال بیشتر نگه داشتن در زندان ادب کرد تا هیچ‌وقت از چوب پوسیده من‌ذهنی ستون نسازد. یعنی بر جهان و هرآن‌چه که ذهن نشان می‌دهد تکیه نکند، بلکه بر زندگی متکی باشد.

قرآنِ کریم، سورهٔ منافقون (٦٣)، آیه ٤
-«وَإِذَا رَأَيْتَهُمْ تُعْجِبُکَ أَجْسَامُهُمْ وَإِنْ يَقُولُوا تَسْمَعْ لِقَوْلِهِمْ كَأَنَّهُمْ خُشُبٌ مُسَنَّدَةٌ ... .»

«چون آن‌ها را ببینی تو را از ظاهرشان خوش می‌آید، و چون سخن بگویند به سخنشان گوش می‌دهی. گویی چوب‌هایی هستند به دیوار تکیه داده ... .»

علّتی بتّر ز پندارِ کمال
نیَست اندر جانِ تو ای ذُودَلال
-مولوِی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱٤
-۳ذُودلال: صاحبِ ناز و کرشمه

ای من‌ذهنی عشوه‌گر، در جان تو هیچ مرضی بدتر از توهم کامل بودن که خودت را عاقل و دانشمند و بی‌نقص می‌پنداری وجود ندارد. [انسان نه‌تنها خودش را کامل می‌داند بلکه از دیگران هم انتظار کمال داشته و به رفتار و گفتار آن‌ها واکنش نشان می‌دهد.]

در تگ جُو هست سرگین ای فَتی
گرچه جُو صافی نمایَد مر تو را
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹
-تَگ: ژرفا، عمق، پایین
-فَتی: جوان، جوانمرد

ای جوان، در تَه جوی ذهنت، کثافات رنجش، ترس، خشم، انتقام‌جویی و کینه وجود دارد. اگرچه پندار کمال تو، ظاهراً آن جوی را در نَظرت پاک و آرَام نشان می‌دهد.

با تشکر:
کارگروه خلاصه‌سازی متن برنامه‌ها
گوینده: فاطمه

خانم لیلا

خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۴۹ گنج حضور، بخش سوم

بِر کنارِ بامی ای مست مُدام
پست بنشین یا فرود آ، وَالسّلام
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۶
-مُدام: شراب

ای کسی که مست شراب غرور و پندار کمال هستی و در خواب ذهن براساس همانیدگی‌ها خودنمایی می‌کنی، درواقع تو در کنار بام هستی که هر لحظه امکان دارد بیفتی، یا کمی عقب‌تر بنشین و استدلال نکن یا به‌طور کلی از خواب من‌ذهنی و همانیدگی‌ها بیدار شو و پایین بیا.

هر زِمانی که شدی تو کامران
آن دمِ خوش را کنارِ بام دان
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۷

ای انسان، هرگاه که در اوجِ برخورداری از همانیدگی‌ها به موفقیت ذهنی دست یافته و با من‌ذهنی احساس غرور و خودنمایی کردی، بدان که دراصل بر لبِ بام ایستاده‌ای و هر لحظه در معرض سقوط هستی. [اگر کسی براساس فضای گشوده‌شده موفق شود دچار غرور نمی‌شود، چراکه می‌داند زندگی‌ست که از طریق او به این موفقیت دست یافته‌است.]

کرده حق، ناموس را صد من حَدید
ای بسی بسته به بند ناپدید
-مِولوی، مثنوی، دفترَ اول، بیت ۳۲۴۰
-حَدید: آهن

خداوند ناموسِ پندارِ کمال و حیثیت بدلی انسان‌ها را مانند صد مَن آهن کرده که به‌صورت زنجیری نامرئی بر دست و پای هشیاری‌شان بسته شده‌است. چه بسیارند انسان‌هایی که به‌وسیله همین زنجیر نامرئی پندار کمال در ذهن زندانی بوده و نمی‌توانند آزاد شوند.

یارب، تو مرا به نفسِ طنّاز مده
با هر چه بجز تُوست، مرا ساز مده
-مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱٦٥۱
-طنّاز: حیله‌گر، مکّار

[مولانا از زبان انسان فضاگشا می‌گوید:] خداوندا، مرا که به‌عنوان هشیاری خالص از جنس تو هستم به‌دست من‌ذهنیِ عشوه‌گر و فریب‌کار نسپار و به‌غیر از خودت و حکمِ کن‌فکان، مرا با هرچیز دیگری که ذهن نشان می‌دهد هماهنگ نکن.

من در تو گریزان شدم از فتنه خویش
من آنِ توام، مرا به من باز مده
-مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۶۵۱

خداوندا، من با فضاگشایی از دست من‌ذهنیِ آشوب‌گرم که می‌خواهد هشیاری‌ام را با خودش هماهنگ کرده و زندگی‌ام را خراب کند، در تو، یعنی مرکز عدم، گریخته‌ام. مرکز من در اختیار توست، بنابراین مرا که از جنس تو هستم به من‌ذهنی‌ام پس مده و به ذهنم برنگردان.

ای بسا سرمستِ نار و نارجُو
خویشتن را نورِ مَطلق داند او
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳٦٦

چه بسا افرادی که مست آتشِ دردهای من‌ذهنی بوده و به دنبال پخش کردن درد هستند، ولی خودشان را هشیاری خالصِ ایزدی می‌دانندَ که از ذهن جدا گشته و به بی‌نهایت خدا زنده شده‌اند.

جز مگر بنده خدا، یا جذبِ حق
با رهش آرَد، بگرداند ورق
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۷

مگر این‌که یک بنده خدا مثل مولانا و یا «جذب حق» از طریق فضاگشایی قرین او شده، از درون او را به راه آورد، ورق را برگرداند و حال زار او را در ذهن دگرگون سازد.

تا بداند کآن خیالِ ناریه
در طریقت نیست اِلّا عاریه
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۸
-ناریه: آتشین
-عاریه: قرضی

کسی که فضاگشایی کند جذبه زندگی حال او را دگرگون می‌کند تا بداند که این من‌ذهنی پر از درد، در راه زنده شدن به خدا موقتی بوده و به درد نمی‌خورد و باید آن را دور بیندازد.

که درونِ سینه شرحت داده‌ایم
شرح اَندر سینه‌ات بِنهاده‌ایم
-مولوی، مثنوی، دفتَر پنجم، بیت ۱۰۶۷

[مولانا از زبان زندگی می‌گوید:] ای انسان، ما شرحِ فضاگشایی و منبسط شدن را در دلت نهاده‌ایم و توانایی فضاگشایی، عدم‌بینی و سکوت‌شنوی را در هشیاری‌ات قرار داده‌ایم. تو از جنس خدا و فضای گشوده‌شده هستی.

چون ملایک گو که: لا عِلْمَ لَنا
یا الهی، غَیْرَ ما عَلَّمْتَنا
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۵

ای انسان، فضا را باز کن و بدون توجه به دانش ذهنی مانند فرشتگان بگو: خداوندا، «نمی‌دانم» و هیچ دانشی ندارم جز آن‌چه که تو با عدم نگه داشتن مرکزم به من می‌آموزی تا از خداوند علم و خرد زندگی را برای حل مسائلت دریافت کنی.

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲
-«قَالُوا سُبْحَانَکَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّکَ أَنْتَ الْعَلِیمُ الْحَکِیمُ.»

«گفتند: منّزهی تو. ما را جز آن‌چه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

چون ملایک، گوی: لا علْمَ لَنا
تا بگیرد دست تو عَلّمْتَنَا
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰

مانند فرشتگان بگو: ما را دانشی نیست و علم این جهان مادی به درد ما نمی‌خورد، تا علّمتَنا یعنی خرد و دانش ایزدی که از طریق فضای گشوده‌شده و مرکز عدم در این لحظه به تو می‌رسد، دستت را بگیرد و از ذهن بیرون بکشد.

دَمِ او جانِ دَهَدَت رو ز نَفَخْتُ بپذیر
کارِ او کُنْ فَیکون است نه موقوف علل
-مولوی، دیوان شمس، غزل شمارَه ۱۳٤٤
-نَفَخْتُ: دمیدم

ای انسان، دَم زنده‌کننده خداوند است که وارد وجودت شده و به تو جان می‌دهد، برو این را از آیه «نفختُ» بپذیر. و از آن‌جا که کار زندگی با قضا و کن‌فکان بوده و موقوف سبب‌سازی ذهن یا فکرهای من‌ذهنی نیست. بنابراین فضا را باز کن و مرکزت را عدم نگه دار تا زندگی با دستور کن‌فکان «بشو و می‌شود» تو را تغییر بدهد و به خودش زنده کند.

کارگاهِ صُنعِ حق، چون نیستی است
پس بُرونِ کارگه بی‌قیمتی است
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰
-صُنع: آفرینش، آفریدن

از آن‌جا که کارگاه آفرینش خداوند عدم و نیستی‌ست، بنابراین هرکس که بیرون از این کارگاه باشد و در ذهن حس وجود کند هیچ ارزشی ندارد. [به‌عبارتی ما با فضاگشایی به کارگاه خداوند تبدیل می‌شویم تا او با قانون قضا و کن‌فکان روی ما کار کند. و اگر جذب ذهن شده و فضا را ببندیم کارگاه شیطان می‌شویم.]

از مُسبِّب می‌رسد هر خیر و شر
نیستَ اسباب و وسایط ای پدر
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵٤

ای انسان، بدان که هر خیر و شرّی از جانبِ مسبّب‌الاسباب یعنی خداوند می‌رسد. بنابراین فکر کردن برحسبِ من‌ذهنی و هرآن‌چه که ذهن نشان می‌دهد، سبب‌سازِ اتفاقات نیستند.

خُطْوَتَیْنی بودِ این رَه تا وِصال
مانده‌ام در رَه ز شَستَت شَصت سال
-مولوِی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴۹
-خُطْوَتَیْن: دو قدم، دو گام؛
- بایزید نیز خُطوتَیْن را این‌گونه بیان می‌کند: هرچه هست در دو قدم حاصل آید که یکی بر نصیب‌های خود نهد و یکی بر فرمان‌های حق. آن یک قدم را بردارد و آن دیگر برجای بدارد.
-شَست: قلّابِ ماهی‌گیری

این راه تا وصال به معشوق، زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند، دو قدم بیشتر فاصله ندارد. قدم اول را هرکسی آگاهانه با فضاگشایی و عقب کشیدن از جهان به‌عنوَان حضور ناظر و عدم توجه به ذهن برمی‌دارد و قدم دوم را زندگی با کار کردن بر روی مرکز عدم او برمی‌دارد. درحالی‌که من در این راه شصت سال است که جذب ذهن شده و با سبب‌سازیِ ذهنم عمل کردم، درنتیجه از کمند وصال تو دور مانده‌ام.

پیشِ چوگانهای حُکمِ کُنْ فَکان
می‌دویم اندر مکان و لامکان
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲٤٦٦

در برابر حکم کن‌فکانِ خداوند که می‌گوید «بشو و می‌شود» ما همچون گویی توسط چوگان‌های قضا، هر لحظه بین فضای محدود ذهن و فضای بازشده درون درحال دویدن هستیم. [تا سرانجام فضای درون گشوده‌تر شود و انعکاس آن زندگی ما را سامان بخشد و ساختارهای نیک ایجاد کند.]

قرآنِ کریم، سوره یس (۳٦)، آیه ۸۲
-«إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ.»

«چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است که می‌گوید: «موجود شو، پس موجود می‌شود.»»

کافیَم، بدْهم تو را من جمله خیر
بی‌سبب، بی‌واسطه یاریِ غیر
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۷

[مولانا از زبان زندگی می‌گوید:] ای انسان، من برای تو کافی هستم، تو فقط فضا را باز کن و مرکزت را عدم نگه دار تا من بدون سبب‌سازی ذهن و بدون واسطه من‌ذهنی همه خیر و برکاتم را به تو بدهم.

کافیَم بی‌نان تو را سیری دهم
بی‌سپاه و لشکرت میری دهم
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۸

ای انسان، من برای تو کافی هستم تا بدون سبب‌سازی ذهن و همانیدگی‌ها، تو را که در من‌ذهنی حریص شده‌ای، سیر کنم. همچنین قادرم بدون سپاه و قدرت‌های این‌جهانی تو را پادشاهِ درونت سازم تا کنترل همهٔ جنبه‌های زندگی‌ات را به‌دست بگیری.

بی‌بهارت نرگس و نسرین دهم
بی‌کتاب و اوستا تلقین دهم
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۹

ای انسان، اگر فضا را باز کنی، بی آن‌که موسم بهار رسیده باشد، یعنی قبل از این‌که کاملاً به زندگی زنده شوی، چشم عدم را به تو می‌بخشم و از طریق تو حرف می‌زنم و زندگی‌ات را تبدیل به گُلستِان می‌کنم. و بدون کتاب و استاد، علم و خِردم را به تو می‌آموزم.

کافیَم بی‌داروَت درمان کنم
گور را و چاه را میدان کنم
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۲۰

ای انسان، من برای تو کافی هستم تا بدون دارو در فضای گشوده‌شده با نیروی شفابخشی‌ام دردهایت را درمان کنم. و این من‌ذهنی را که شبیه گور و چاه است برای تو به میدان هموار مبدل سازم، یعنی درونت را بی‌نهایت باز کنم.

عشق و ناموس، ای برادرِ راست نیست
بر درِ ناموس ای عاشق مایست
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۲
-ناموس: در این‌جا به‌معنی آبروی تصنُّعیِ من‌ذهنی است.

ای انسان، عشق که همان وحدت مجدد و آگاهانه با زندگی‌ست، با پندار کمال و ناموس مصنوعیِ من‌ذهنی هم‌خوانی ندارد. بنابراین ای عاشق، ای کسی که خواهان زنده شدن به زندگی هستی، هیچ‌گاه بر در ناموس و آبروی مصنوعیِ من‌ذهنی که براساس «می‌دانم» تشکیل شده‌است نایست.

یکی گولی همی‌خواهم که در دلبر نظر دارد
نمی‌خواهم هنرمندی که دیده در هنر دارد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸٤
-گول: ابله، نادان، احمق

من آدمی نادان نسبت‌به من‌ذهنی را می‌خواهم که عقل ذهنی نداشته باشد و من‌ذهنی، او را که اصولِ در ذهن ماندن را رعایت نمی‌کند و ناموس و درد ندارد، «نادان» خطاب کند. من انسان نادانی می‌خواهم که هَمیشه فضا را باز کند و به زندگی یا خدا که دلبرند نگاه کند. انسانِ هنرمند و صاحب‌مقام نمی‌خواهم که براساس هنر و دانشش من‌ذهنی ساخته و روی آن بلند می‌شود و می‌خَواهد خودش را نشان دهد.

دلی همچون صدف خواهم که در جان گیرد آن گوهر
دلِ سنگین نمی‌خواهم که پندارِ گهر دارد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸٤

من دلی می‌خواهم که مانند صدف پر از گوهر حضور و زنده شدن به زندگی باشد. فضای گشوده‌شده و مرکز عدم داشته باشد. من دل ساخته‌شده از سنگ را نمی‌خواهم که نماد من‌ذهنی است و فقط پندار ذهنیِ حضور را دارد اما درواقع از ذهن خارج نمی‌شود.

ز خودبینی جدا گشته، پر از عشقِ خدا گشته
ز مالشهایِ غم غافل به مالنده عبَر دارد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸٤
-مالش: گوشمالی، مجازات
-عَبَر داشتن: اعتبار گرفتن، عبور کردن

کسی را می‌خواهم که از خودبینی و پندار کمال جدا شود، فضا را باز کند و پر از عشق خدا گردد. از مالش‌های غم و دردهای من‌ذهنی آزاد شود و اگر آن‌ها را در وجود خود دارد اهمیت ندهد و غافل شود. فقط به خداوند که مسبب و مالنده است توجه و به او گذر کند.

چون مبارک نیست بر تو این علوم
خویشتن گُولی کُن و، بگذر ز شوم
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷٤
-گُول: ابله، نادان، احمق

از آن‌جا که دانش و علوم من‌ذهنی و دیدن و عمل کردن برحسب آن برای تو مبارک و خوش‌شگون نیست، پس نسبت‌به آن دانش خودت را ابله و نادان کن و بگو «نمی‌دانم» تا از شومیِ آن بگذری و رها شوی.

گفت: رَو، هر که غم دین برگزید
باقیِ غم‌ها خدا از وی برید
-مولَوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷

[مِولانا از زبان زندگی خطاب به انسان‌ها می‌گوید:] برو که هرکسی فضاگشایی و وصل شدن به زندگی را تمامِ هَمّوغم و منظور خویش گرداند، از آن پس خداوند همهٔ غم‌های همانیدگی را از دل او برمی‌دارد.

هنر چو بی‌هنری آمد اندرین درگاه
هنروران، ز چه شادیت؟ چون نه زین نَفَرید
-مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۹۵٤

از آن‌جا که هنر واقعی در درگاه خداوند بی‌هنری نسبت‌به من‌ذهنی‌ست، بنابراین ای کسانی که به هنر و فضیلت توهمی خود افتخار کرده و هر لحظه در من‌ذهنی به فکر ارائه آن هستید، این شادی‌تان برای چیست وقتی که در زمره عاشقان زنده به زندگی نبوده و از شادی اصیل و بی‌سببِ زندگی استفاده نمی‌کنید؟!

ننگرم کس را و گر هِم بنگرم
او بهانه باشد و، تو مَنْظَرم
-مِولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹
-مَنْظَر: جای نگریستن و نظر انداختن

خداوندا، من جز تو به کسی نگاه نمی‌کنم و هیچ‌چیز و هیچ‌کسی نمی‌تواند توجه مرا به خود جلب کند و اگر هم نگاه کنم، فقط بهانه‌ای‌ست برای این‌که در اطراف آن فضاگشایی کرده و به تو وصل شوم. [ما اشتباه زندگی کردیم. ما با فضاگشایی به زندگی وصل نشدیم و از خرد او استفاده نکردیم و فکر کردیم باید به هنرمان بنازیم و وقتی در مجلسی شرکت می‌کنیم بهتر از همه دیده شویم.]

من آن کسم که تو نامم نهی، «نمی‌دانم»
چو من اسیرِ توام، پس امیرِ میرانم
-مولوی، دیوان شمس، غزلِ شماره ۱۷٤٦

خداوندا، من همان کسی هستم که نامم را «نمی‌دانم» گذاشتی زیرا دانشِ ذهنی من به‌درد نمی‌خورد و باید با فضاگشایی تسلیم تو که به‌صورت عدم به مرکزم می‌آیی، بشوم و از خردِ فضای گشوده‌شده استفاده کنم؛ چراکه دراین‌صورت من پادشاهِ جهان درون و بیرونم هستم و هیچ‌چیزی نمی‌تواند به‌عنوان همانیدگی به مرکزم بیاید و هشیاری‌ام را به خدمتِ خود درآورد.

پس هنر، آمد هلاکت خام را
کز پیِ دانه، نبیند دام را
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ٦٤٨

هنر و یادگیری هر فضیلتی که انسان در ذهنش به آن افتخار کرده و با آن همانیده می‌شود، در طول زمان موجب مرگ و تباهی من‌ذهنیِ خام می‌گردد چراکه غافل از دام همانیدگی‌ها با پندارکمال در پیِ به‌دست آوردن و ارائه آن هنر به من‌های ذهنی دیگر است.

اختیار آن را نکو باشد که او
مالک خود باشد اندر اِتّقُوا
-مولوَی، مثنوی، دفترِ پنجم، بیت ٦٤٩
-اِتّقُوا: بترسید، تقوا پیشه کنید.

قدرت اختیار برای کسی خوب است که پرهیز دارد و مالک نفْس خودش است، یعنی اجازه نمی‌دهد چیزی در بیرون توجهش را جلب کرده و به مرکزش بیاید.

با تشکر:
کارگروه خلاصه‌سازی متن برنامه‌ها
گوینده: لیلا

با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود